

بسم الله الرحمن الرحيم

قبل از اینکه مال شما بودیم

انتشارات دیموند بلورین

نویسنده : لیزا وینگیت
ترجمه : فاطمه آقاجانی
ویراستار : مهناز ملکی

۱۳۹۶



قبل از اینکه مال شما بودیم

نویسنده : لیزا وینگیت

ترجمه : فاطمه آقاجانی

ویراستار : مهناز ملکی

طراح و صفحه آرا : حامد حبیبی کسبی

مشخصات نشر : تهران، انتشارات دیموند بلورین، ۱۳۹۶

مشخصات ظاهری : ۲۶۲ صفحه

نوبت چاپ : اول

شمارگان : ۱۰۰۰ نسخه

چاپ : نوتاش

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۹۹۱۴-۱۱-۱

ISBN : 978-600-9914-11-1

نشانی ناشر : تهران، ابتدای خیابان شهید مطهری، خیابان لارستان، کوچه

جلالیان، پلاک ۴۱

تلفن و دورنگار : ۸۸۹۲۸۶۶۰-۵

www.DIMORIN.ir

سرشناسه	:	وینگیت، لیزا
Wingate, Lisa	:	
عنوان و نام پدیدآور	:	قبل از اینکه مال شما بودیم / نویسنده لیزا وینگیت؛ ترجمه فاطمه آقاجانی.
مشخصات نشر	:	تهران: انتشارات دیموند بلورین، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	:	۲۶۲ ص: مصور (رنگی)؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک	:	۹۷۸-۶۰۰-۹۹۱۴-۱۱-۱
وضعیت فهرست نویسی	:	فیا
یادداشت	:	عنوان اصلی: Before we were yours : a novel, ۲۰۱۷.
یادداشت	:	کتاب حاضر در همین سال با عنوان «پیش از آنکه از آن تو بودیم» توسط کتاب کوله پشتی با ترجمه مریم حسین نژاد و «پیش از آنکه مال تو باشیم» توسط راه معاصر با ترجمه فرید مستوفی فیا گرفته است.
عنوان دیگر	:	پیش از آنکه مال تو باشیم.
عنوان دیگر	:	پیش از آنکه از آن تو بودیم.
موضوع	:	داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۱ م.
موضوع	:	۲۱th century -- English fiction
شناسه افزوده	:	آقاجانی، فاطمه، ۱۳۶۰ -، مترجم، ویراستار
رده بندی کنگره	:	ب۱۳۹۶ پ۹/و PZ۴
رده بندی دیویی	:	۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی	:	۵۰۶۳۸۹۰



فهرست مطالب

۹	 فصل یک
۱۵	 فصل دو
۱۹	 فصل سه
۲۹	 فصل چهار
۳۵	 فصل پنج
۴۵	 فصل شش
۵۷	 فصل هفت
۶۳	 فصل هشت
۷۱	 فصل نه
۸۱	 فصل ده
۸۷	 فصل یازده
۹۵	 فصل دوازده
۱۰۹	 فصل سیزده
۱۱۷	 فصل چهارده
۱۲۵	 فصل پانزده
۱۳۵	 فصل شانزده
۱۴۹	 فصل هفده
۱۵۹	 فصل هجده
۱۶۹	 فصل نوزده
۱۸۳	 فصل بیست
۱۹۳	 فصل بیست و یک
۲۰۹	 فصل بیست و دو
۲۱۹	 فصل بیست و سه
۲۲۹	 فصل بیست و چهار
۲۳۹	 فصل بیست و پنج
۲۵۵	 فصل بیست و شش



مقدمه

بالتیمور، مریلند

۳ اگوست ۱۹۳۹

داستان من در یکی از شب‌های ماه آگوست و در جایی آغاز می‌شود که تاکنون هیچ‌وقت چشمم هم به آن نیفتاده است. این اتاق فقط در تصورات من شکل گرفته است. اینجا یک اتاق بزرگ است. دیوارها سفید و تمیز، و تخت خواب خیلی مرتب است. این سوویت شخصی از هر وسیله‌ای به‌ترینش را دارد. صدای فریاد زنی می‌آید که پرستاری با فشار او را به تخت می‌چسباند. او نفس‌های آخرش را می‌کشد و آخرین تلاش‌هایش را برای زنده ماندن می‌کند. او یک تکه گوشت است که حالا ساکت شده است، و هنوز هم آن زن از فرزندش چیزی نمی‌داند. اگر می‌دانست حتما خودش هم به خاطره‌ای تبدیل می‌شد که فردا در یاد مردم می‌ماند. ولی حالا با دوزهایی از مورفین دست و پنجه نرم می‌کند. وقتی پزشک می‌آید و پرستاران آنچه را باقی مانده تمیز می‌کنند. مکالمه‌ای همزادپندارانه آغاز می‌شود.

پزشک می‌گوید: چقدر بد است زمانی که زندگی حتی به تو اجازه نمی‌دهد یک نفس

دیگر بخشی. بعضی وقت‌ها تعجب می‌کنم که یک بچه چقدر می‌تواند دوست داشتنی باشد. انگار زن می‌خواهد بفهمد چه اتفاقی افتاده یا چه چیزی در جریان است، اما نمی‌تواند. مردی بیرون در ایستاده. خیلی مضطرب است. امروز قرار است پدربزرگ شود. دکتر به پیرمرد می‌گوید: آقا خیلی متاسفم. ما هر کاری که می‌شد برای نجات جان بچه انجام دادیم، ولی باید وقتی به پدرش رسیدید تسلیت مرا به او ابلاغ کنید.

پیرمرد: آیا دخترم باز هم می‌تواند فرزندی داشته باشد؟

پزشک: توصیه نمی‌شود.

پیرمرد: این پایان کریستین است. کریستین خودش هم تک فرزند است. مادرش بفهمد دق می‌کند.

پزشک: من متوجه هستم آقا.

پیرمرد: اگر این کار را بکند چه ریسکی دارد؟

پزشک: دختر شما دیگر نباید باردار شود. اگر این کار را بکند جانش را از دست می‌دهد. پیرمرد: متوجه شدم.

دکتر دستش را برای آرام کردن مرد روی شانه‌ی او می‌گذارد. شاید هم من اینطور تصور کردم. پزشک می‌خواهد به پیرمرد چیزی بگوید. اول مطمئن می‌شود پرستاران نمی‌شنوند و بعد می‌گوید: آقا می‌توانم چیزی بگویم؟

پزشک می‌خواهد به پیرمرد چیزی بگوید اول مطمئن می‌شود پرستاران نمی‌شنوند و بعد می‌گوید: آقا می‌توانم چیزی بگویم؟



ایوری استافورد

آکان، کارولینای جنوبی، همین امروز

نفس عمیقی می کشم و روی صندلی می نشینم. خبرنگاران کنار جدول منتظر هستند و این خود نشان از اهمیت امروز دارد.

اما هیچ اتفاقی در این روز تصادف نخواهد بود. در این دو ماه گذشته تمام بحث ها در کارولینای جنوبی بر سر این مسئله بوده است.

نباید هیچ جمله ی قطعی در این مورد گفته شود.

می خواهم فراموش کنم چرا به خانه آمده ام، اما اصلا نمی توانم این را فراموش کنم که پدرم حتی یادداشت هایی را که برایش فرستادم نخوانده است، و نمی توانم از یاد ببرم که این دشمن ماست که به آرامی نشسته و رانندگی می کند.

اینجا روی صندلی عقب زیر این ژاکت، سرنخی نهفته است.

پدر سرش را از پنجره بیرون می برد و به ماشین دیگری خیره می شود. عینکش را می زند و از شخصی با موهای بلند می پرسد: خوبی؟

اگر مادر اینجا بود حتما به پدر کمک می‌کرد و لباسش را پاک می‌کرد، اما حالا مادر خانه است و دارد مقدمات گرفتن عکس کریسمس را دو سه ماه زودتر و به دلیل بدتر شدن بیماری پدر فراهم می‌کند.

پدر صاف می‌نشیند و موهای جو گندمی‌اش کمی نامرتب می‌شود. می‌خواهم آنها را برایش مرتب کنم اما بی‌ادبی است.

اگر مادر در تمام جزییات زندگی ما وارد شده و از آنها خبر دارد، پدر به هیچ وجه اینطور نیست. او نمونه‌ی یک مرد مردسالار تمام عیار است. می‌دانم خیلی مراقب من مادرم و دو خواهرم است، اما این را هیچ‌وقت به زبان نیاورده است. همچنین می‌دانم مرا از همه بیشتر دوست دارد و در عین حال خیلی هم گیجش می‌کنم. او نمی‌داند با من یعنی دختری که با بهترین نمره‌ها در رشته‌ی حقوق از دانشگاه کلمبیا فارغ التحصیل شده‌ام چه کند.

به هر دلیلی که باشد وقتی جایگاه دختر شیرین خانواده متعلق به دیگری است، من به دختر درس‌خوان خانواده راضی هستم.

می‌دانستم من آن دختری خواهم بود که جای پدر را می‌گیرم. به پدر نگاه می‌کنم و از خودم می‌پرسم: ایوری! چطور می‌توانی این موقعیت را نخواهی؟

این همان چیزی است که خانواده‌ی استافورد از زمان انقلاب استقلال آمریکا برای آن تلاش کرده‌اند.

به خودم می‌گویم: البته که این موقعیت را می‌خواهی و همیشه خواستی. تو می‌خواستی، اما نمی‌دانستی اینطور اتفاق می‌افتد.

قرار است ترکیبی از جراحی‌ها روی پدرم صورت گیرد و تحت شیمی درمانی هم باشد، و او هم باید هر سه هفته جوراب مخصوصی به پایش بپوشاند.

برگشت من به شهر آکان موقتی است.

سرطان دیگر بخشی از زندگی ما نخواهد بود.

سرطان را می‌شود شکست داد. خیلی‌ها توانسته‌اند. اگر همه توانسته‌اند، سناتور ولت استافورد هم می‌تواند.

هیچ جا بهتر و قوی‌تر از پدر من وجود ندارد.

می‌پرسد: آماده‌ای؟

اصلا نمی‌توانم به جای دختر نقش پرستار را بازی کنم.

من: من هر کاری بخواهید برایتان انجام می‌دهم.

اما به نظرم هنوز خیلی مانده که نقشمان به عنوان والدین و فرزند را با هم عوض کنیم.

من یادم می‌آید پدرم برای کمک به مادرش چقدر سختی کشید.

روح مادر بزرگم حالا رفته است. داستانش آنقدر دردناک بود که پدرم دوست ندارد با هیچ کس در موردش صحبت کند. اگر این خبر به رسانه‌ها برسد که ما او را به یک منطقه‌ی بسیار اعیان‌نشین در ۱۰ مایلی اینجا منتقل کرده‌ایم، ما را به جرم فساد مورد تعقیب قرار می‌دهند.

رقبای سیاسی پدرم هم او را متهم می‌کنند در حالی که برای مادرش و مراقبت از او پول بسیار خرج کرده، اما به زندگی سالمندان دیگر اهمیتی نمی‌دهد.

اما حقیقت این است که این تصمیمات ربطی به سیاست نداشت یک تصمیم خانوادگی

بود که گرفته شد. ما واقعا برای مادر بزرگ ناراحت بودیم و نمی‌دانستیم آلزایمر او را به اینجا خواهد کشاند. او یک روز از پرستاران خود فرار کرد و به تاکسی زنگ زد. بعد از ۱ روز او را در مرکز خرید دلخواهش پیدا کردیم. اما اینکه چطور به آنجا رفته بود، در حالی که حتی اسم ما را هم به یاد نمی‌آورد، هنوز یک راز است.

امروز صبح یکی از جواهرات مورد پسند او را به دست دارم. وقتی از خودرو پیاده می‌شوم، متوجه می‌شوم در خانواده‌ی استافورد، زن‌ها حتی اگر نخواهند، باید آنچه را مشخص شده انجام دهند.

مکان این اتفاق مرا ناراحت و ناآرام می‌کند. اصلا از خانه‌های مراقبت از سالمندان خوشم نمی‌آید. با خودم می‌گویم چرا به اینجا آمده‌ام؟ برای جشن تولد زنی که امروز ۱۰۰ ساله می‌شود و شوهرش هنوز ۹۰ سالش بیشتر نیست. بوی یاسمین تمام فضا را پر کرده است. امروز ما بدون محافظ اینجا هستیم. پدر من بارها و بارها در سال‌های اخیر از طرف گروه‌های تروریستی تهدید به قتل شده و ممکن است او را بکشند. او این تهدیدها را جدی نمی‌گیرد، اما ماموران امنیتی و محافظانش این کار را می‌کنند. گروهی از عکاسان و خبرنگاران به ما سلام می‌کنند و با پدرم عکس می‌اندازند. پدرم با آنها دست می‌دهد و عکس می‌گیرد و از پرستاران بابت کار سخت هر روزه تشکر می‌کند. یک مرد با لهجه‌ی انگلیسی به من نزدیک می‌شود و می‌گوید: چشم‌های زیبایی داری، اگر ۵۰ سال پیش بود تو را برای یک ملاقات دعوت می‌کردم. می‌گویم: من فکر می‌کنم همین الآن هم این کار را کرده‌ای و با هم می‌خندیم.

همینطور که در راهرو راه می‌رویم متوجه می‌شوم به من خوش می‌گذرد. به نظر می‌رسد

همه خوشحال هستند. شخص پولداری که این خانه‌های زنجیره‌ای سالمندان را دارد، آنقدر پول دارد که می‌تواند تمام شهر را ورشکست کند و هیچ هزینه‌ای هم نپردازد. پدر من هم شخصی است که احزاب سیاسی تمام توان خود را صرف زمین زدن او می‌کنند. من از داخل اتاق به بیرون نگاه می‌کنم. با اینکه هوا کمی گرم است، اما گله‌ها هنوز شادابی خود را دارند. پیرزنی بیرون ایستاده و به باغچه نگاه می‌کند، انگار اصلاً خبر ندارد که میهمانی برای او برگزار می‌شود. خیلی سخت است.

مالک خانه‌ی سالمندان به همه سلام می‌کند. او و همسرش همیشه از پدر من در داشتن کرسی مجلس سنای ایالت کارولینای جنوبی حمایت کرده‌اند. وقتی اسم پدر من برده می‌شود، همه شروع به دست زدن می‌کنند. لوسی، یکی از افرادی است که آنجا کار می‌کند. شوهر او در جنگ جهانی دوم کشته شده است. اما این فقط یک تصور بوده. بعد از جنگ، شوهر لوسی به دنبالش آمده تا او را پیدا کند. این یعنی عشق، یعنی وقتی عشق جاری باشد، افراد هر کاری می‌کنند تا با هم باشند. من به حلقه‌ی ازدواجم نگاه می‌کنم. به نظر می‌آید من و الیوت هم همیشه کنار هم بوده‌ایم و هیچ‌وقت همدیگر را تنها نگذاشته‌ایم. با خودم فکر می‌کنم کاش پدرم زنده بماند ۵۷ سال برای مردن خیلی زود است کاش زنده بماند و بتواند بازنشسته شود. او شایسته‌ی داشتن زندگی آرام است. اما اینجا دادگاه نیست و من هم این افکار را رها می‌کنم. به خودم می‌گویم نقش تو اینجا متفاوت است. وقتی فرانک نزدیک سکوی سخنرانی می‌شود، پدرم او را مورد تقدیر قرار می‌دهد. مرد متوقف می‌شود، برمی‌گردد و احترام نظامی می‌گذارد. پدرم تلاش می‌کند به دوربین نگاه نکند و دلیلش هم این است که نمی‌خواهد گریه کند. باز